

حکایت خواجه‌ای که عاشق کودک‌کی فقاع فروش شد

خواجه‌ای از خان و مان آواره شد
وز فقاعی کودک‌کی بی‌چاره شد
شد ز فرط عشق سودایی ازو
گشت سر غوغای رسوایی ازو
هرچ او را بود اسباب و ضیاع
می‌فروخت و می‌خرید از وی فقاع
چون نماندش هیچ، بس درویش شد
عشق آن بی‌دل یکی صد بیش شد
گرچه می‌دادند نان او را تمام
گرسنه بودی و سیر از جان مدام
زانک چندان‌کی که نانش می‌رسید
جمله می‌برد و فقاعی می‌خرید
دایما بنشسته بودی گرسنه
تا خرد یک دم فقاعی صد تنه
سایلی گفتش که ای آشفته کار
عشق چه بود سر این کن آشکار
گفت آن باشد که صد عالم متاع
جمله بفروشی برای یک فقاع
تا چنین کاری نیفتد مرد را
او چه داند عشق را و درد را